به نام خدا

آه

سارہ دلفاردی

نشر آداش

چمدان خالی را کف اتاق باز کردم و با خستگی لباس‌های تازه‌ای که عطر خوشبویشان چنگ به خاطراتم می‌زد را کف آن یکی‌یکی و با وسواس چیدم. وسواسی که هیچ‌وقت دست از سرم برنمی‌داشت.

چمدان به دست وسط هال ایستادم. نگاهم را داخل خانه که ذره‌ای گردوخاک در آن به چشم نمی‌خورد چرخاندم. آه از نهادم برخواست. چرا این بغض لعنتی دست از سرم برنمی‌داشت. بغضی که انگار با اسید بالاآمده‌ی معده‌ام حل می‌شد اما بازهم مثل یک بادبادک حجم گلویم را در برمی‌گرفت!

حیاط دلباز با گلدان‌هایی که دورتادور حوض شیک کاشی‌شده چیده بودم را با حسرت نگاهی انداختم و از در حیاط بیرون رفتم. دوست داشتم رها شوم از تک‌تک کارهایی که بیخود و بی‌جهت حجم برنامه‌ی روزانه‌ام را پر کرده بودند، حتی آب دادن به گل‌های شمعدانی که تنها دلخوشی‌ام بودند.

نگاهم را روی ساعت‌مچی‌ام دوختم و با خستگی تمام چمدانم را داخل صندوق‌عقب ماشین جای دادم و پشت فرمان نشستم. بازهم صدای زنگ موبایل تمام خاطراتی را که تصاویرشان از مقابل اعصاب بینایی‌ام رد می‌شدند را برهم زد. حتی دیدن شماره‌اش حالم را دگرگون می‌کرد. مگر روزی برای شنیدن صدایش له‌له نمی‌زدم؟

باتری موبایلم را برداشتم و گوشی را داخل داشبورد پرت کردم. دلم می‌خواست تمام ذهنم را خالی کنم. من به این مسافرتی که حتی مقصدش را نمی‌دانستم سخت احتیاج داشتم. پایم را روی پدال گاز فشردم. بازهم افکار مزاحم، بازهم آه داغی که ریه‌هایم را می‌سوزاند از نهادم برخواست. تا کی و تا کجا باید این آه پرحسرت دامن افکارم را بسوزاند و من را بین زمین و زمان معلق نگه دارد؟

خستگی را با تک‌تک استخوان‌های بدنم حس می‌کردم. خستگی راهی که یک عمر مسیرش را اشتباه آماده بودم. نه پای رفتن داشتم نه روی برگشتن. من باید می‌رفتم. باید بی‌خبر و تنها می‌رفتم تا شاید بتوانم از گذشته‌ای که بیخ گلویم را بی‌رحمانه می‌فشرد رها شوم.

***

جاده‌ی خیس باران‌زده را زیر تایرهای پرشتاب ماشین جا می‌گذارم، بی‌هدف و بی‌مقصد. این درد هرروزه‌ی زندگی من است. دلم می‌خواهد برای یک بار هم که شده تمام عقده‌هایم را سر کسی هوار کنم و طلبکارانه یقه‌اش را بگیرم و داد بزنم: تو... تو... تو...

اما بازهم تیر پیکان سمت خودم می‌چرخد و هیچ‌کس جز من مستحق مجازات شدن نیست.

بی‌وقفه پدال گاز را فشردم. این بار دلم جنگل می‌خواست. از هیاهوی دریا گریزانم. صدای موج‌های کف‌آلودش دل‌ورودهام را پیچ‌وتاب می‌داد.

پناه بردم به کلبه‌ای در دل جنگل، لابه‌لای درختان راش و سکوتی که دارکوب‌های سمج آن را می‌شکستند. موج حرارتی که قهوه‌ی تلخم را پوشانده بود فوت کردم. یک مشت قند داخل فنجان ریختم و بی‌اختیار هم زدم. انگار دلم می‌خواست با ضرب و زور حبه‌های قند تلخی‌اش را حل کنم، درست مثل زندگی‌ام.

من سایه‌ام، نوه‌ی عزیز و نازپرورده‌ی حاج‌بابا، ته‌تغاری و بعد از پنج برادر و یک خواهر ناتنی از همسر فوت‌شده‌ی پدرم. بااینکه پدرم را از همان کودکی از دست داده بودم اما الحق والانصاف حاج‌بابا جای پدرم را پر کرده بود و اجازه نداد آب توی دلم تکان بخورد. من سایه بودم و حاج‌بابا آفتاب صدایم می‌زد اما الحق که سایه برازنده‌ترم بود. یک عمر سایه‌وار زندگی کردم و شلاق نیش و کنایه‌ها و نوچ‌نوچ‌ها را به جان خریدم که به اینجا برسم؟یک زن سی و چند ساله و یک چمدان پر از تلخی‌های روزگار؟

دستم را زیر چانه‌ی بغض‌آلودم مشت کردم. چقدر این سکوت و این بوی نم باران

برایم تازگی داشت. ریه‌هایم را از هوای مرطوب و دلچسب شمال پر و خالی کردم و جان دوباره گرفتم. این بی‌خبری، این گم شدن و این تنهایی به دور از هیاهو برای من که یک عمر بیهوده جنگیده بودم تا قانون طبیعت را بشکنم دلچسب بود. می‌دانستم کسی چشم‌انتظارم نیست. من آمده بودم در دل جنگل تا خود گمشده‌ام را پیدا کنم. دست خودم را بگیرم و از آن مرداب گنداب‌زده‌ی حماقت بیرون بکشم!

فنجان قهوه را که بین دست‌های سردم یخ شده بود هورت کشیدم. بارانی بلندم را تن کردم و از راه‌باریکه‌ای که لای درختان قدکشیده‌ی جنگل امتداد داشت گذشتم. گوشی‌ام را روشن کردم و جایی که آنتن می‌داد ایستادم. تنها کسی که می‌دانستم نگرانم است سوگند بود، دوست صمیمی‌ام. انگشت‌هایم را بدون تردید روی صفحه‌ی موبایل لغزاندم.

ـ سلام سوگندجان، خوبی؟ فکرامو کردم، می‌خوام که به دست‌وپاشون بیفتم. می‌خوام یه فرصت دوباره به خودم بدم. یعنی می‌شه؟

بالای تپه زیر تیغه‌ی کند آفتاب صبحگاهی نشستم.

ـ سلام عزیزم! دختر، تو کجایی آخه؟ چرا از دیروز گوشیت خاموشه؟ جواب بده باهم حرف بزنیم!

بدون اینکه ته نوشته‌هایش را بخوانم با بغضی که باز حنجره‌ام را می‌خراشید ویس فرستادم: مگه برای کسی مهمه من کجام؟ دلت خوشه سوگند. دلت خوشه. من تموم شدم، من مردم. خسته‌ام. دلم می‌خواد چند روز با خودم زندگی کنم. می‌خوام خودمو دوست داشته باشم. به خدا گناه دارم. بسمه. بریدم.

گوشی‌ام زنگ خورد. نفسم را کف دست‌های سردم «ها» کردم و به صفحه‌ی چشمک‌زنش زل زدم. باز ویس فرستادم: یه عمر حرف شنیدم سوگند. به خدا حال ندارم جوابتو بدم. دلم آتیشه. از درون دارم می‌سوزم. به کی بگم؟ هان، دردمو به کی بگم؟ هزار بارم درکم کنن باز با چشاشون داد می‌زنن که خودت مقصری. به خدا خسته شدم!

بدون اینکه منتظر جواب سوگند باشم گوشی‌ام را خاموش کردم و داخل جیب

شلوارم چپاندم.

باران نم‌نم بهاری نرم و لطیف روی پوست صورتم می‌چکید. دستم را زیر قطرات باران گرفتم. زمزمه‌وار لب زدم:

خانه‌ام ابریست اما در خیال روزهای روشنم!

این شعر نیما یوشیج کوتاه و پر بود از وصف حال من.

اما دلم را به کدامین خیال خوش کرده بودم؟ تا کی این ابر سرکش و سیاه از سقف زندگی من کنار می‌رفت تا شاید من هم بتوانم طعم خورشید را بچشم.

زیر شلاق نوازشگر باران مرور کردم گذشته‌ام را، گذشته‌ای که در تاریک‌ترین قسمت مغزم به بند کشیده بودمش تا وجدان سرزنشگرم را به جان روح خسته‌ام نیندازم. این بار می‌خواستم تمام آن روزها را از مغزم قی کنم و بیرون بریزم تا بوی تعفنشان دست از سلول‌های بی‌رمق مغزم بردارد و بالا می‌آوردم خاطراتی که ذهنم را مسموم کرده بود.